

شهرزاد گفت: ای شهریار بعد حسن را که در صندوق خواب بود، روی همان تختی نهادند که در شب عروسی خوابیده بود. حسن بیدار شد و چشم گشود. همسر و دختر عمویش در کنار او و اتاق و تمام وسایل آن درست شب عروسی او را به یادش می‌آورد. حتی لباسهایش همان طور دست نخورده در کنار تختش بود. سخت تعجب کرده بود و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و آهسته آهسته راه می‌رفت و همه چیز را برانداز می‌کرد: ست‌الحسن به او گفت: حسن سر شب این طور نبودی. چه شد که در این یکی دو ساعت این قدر تغییر کرده‌ای؟

حسن گفت: شوخی نکن، ده سال گذشته است. من در دمشق آشپزی می‌کردم. ست‌الحسن جواب داد: این چه حرفی است. تو تنها یک ساعتی است که از پیش من رفته‌ای؟

حسن باور کرد و گفت: آه، چه خواب عجیبی دیدم، پسری با سنگ سر مرا شکست. و دست بر پیشانی برد و اثر زخم را دید و فهمید که خواب نبوده است. در این موقع شمس‌الدین در را باز کرد و وارد شد و حسن را در آغوش گرفت و بوسید و تمام ماجرا را برای حسن گفت و از او معذرت خواست حسن پرسید: عمو، نفهمیدم دلیل دستگیری من و این همه پنهان‌کاری چه بود؟

شمس‌الدین گفت: برای آنکه به درستی بفهمیم که آیا واقعاً داماد من خود تو بوده‌ای یا نه.

بعد عجب را آوردند. پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و مادر حسن نیز از یافتن فرزند بسیار خوشحال شد. شمس‌الدین حسن را به دربار پیش شاه پادشاه مصر برد و تمامی داستان را برای شاه حکایت کرد. پادشاه دستور داد این سرگذشت را بنویسند و در خزانه نگهدارند تا عبرت آیندگان شود.